



سیگارهای عجیبِ عطر آگین

نویسنده: علی پاینده

تدوین و ویراستاری: نسرين قلندري

هفت هنر

زمستان نود و هفت

طرح جلد: تیم هفت هنر



تابستان سال هزار و سیصد و نود و هفت بود که آمریکا ایران را تحریم کرد. قیمت دلار هر روز بالا و بالاتر می رفت. در واقع این ارزش پول ملی ما بود که هر روز می افتاد. در مدت کوتاهی بسیاری از اجناس عادی چند برابر شد. از لوازم خانگی و مصالح ساختمانی و آهن و طلا گرفته ... تا حتی میوه و آب معدنی و پوشک بچه. بله، پوشک بچه.

...

من و لیلا بچه ی اولمان بود. هر دو مان هم تقریباً ناوارد بودیم. حالا ما دو تازه پدر و مادر ناوارد، این وسط گیر نیامدنِ جزیی ترین لوازم ضروری حتی پوشک بچه هم شده بود قوزِ بالا قوز.

آن موقع ما شیراز زندگی می کردیم. هر چه این ور و آن ور را گشتیم و فروشگاه های بزرگ و کوچک و پلاستیکی ها و داروخانه ها و فروشگاه های لوازم بچه و حتی هایپر استار و رفاه و فروشگاه های زنجیره ای، خلاصه انگار که قحطی آمده باشد، پوشک بچه نبود! حتی به قیمتِ بالاتر! اصلاً نبود که حالا قیمتش برای ما مسئله باشد!

حالا وضع مالی ما بد نبود؛ می دانستیم که همه چیز دو سه برابر شده و احتمالاً پوشک بچه هم و حتی حاضر بودیم بیشتر هم بخریم اما واقعاً به مقدار لازم نبود که حالا قیمتِ بیشتر یا کمتر.

این وسط لیلا هم - که اولین زایمانش بود - عصبی شده بود. لیلا یک مادرِ وسواسی بود. روش های قدیمی را دوست نداشت. مدام سر من غُر می زد که یک کاری کن.

این ها بود تا این که از دوستی خبر رسید که عمده فروشی واقع در بازار وکیل نو که گویا همه چیز می آورد تعداد زیادی پوشک بچه را انبار کرده. خلاصه این که شال و کلاه کردم و سوار ماشین شدم و راه اُفتادم سمت آنجا.

ماشین را به زحمت در پارکینگی که کنار بوستانی بود پارک کردم. یک سمتم سرپرستی اصلی بانک ملی در فارس بود و سمت دیگر آرگ کریم خانی و کمی آن طرف تر دادگستری اصلی فارس.

با پرس و جوی فراوان عمده فروشی را به زحمت پیدا کردم. توی بازار اصلی نبود؛ مغازه ی درندشتی بود به تنهایی ته یک کوچه.

واردش که شدم متوجه شدم که از مغازه ی درندشت هم درندشت تر است. همه چیز را همینجوری روی هم ریخته بودند این طرف و آن طرف.

توی هوا بویِ بخصوصِ عطر آگینی می آمد. بلند، بلند، چند بار سلام کردم و یاالله گفتم. انگار هیچ کس نبود.

کمی که جلوتر رفتیم دو مرد تقریباً مسن را مشاهده کردم که پشت یک میز نشسته بودند و سیگار می کشیدند. متوجه شدم که بوی عطر آگین از آن سیگارهاست. سیگارهای نازک و بیش از حد معمول بلندی بودند.

هر دو مرد همانطور که سیگار می کشیدند؛ مشغول جر و بحث شدیدی با هم بودند. کلی هم کاغذ و دفتر جلوشان روی میز پهن بود. گویا مشغول حساب کتاب و دخل و خرج بودند و اختلاف هم داشتند. یکبار دیگر یا الله گفتم.

هر دو مرد که اینگار تازه متوجه من شده بودند به شکل عجیبی نگاهم کردند. کمی طول کشید تا یکی شان بگوید: بفرمایید.

گفتم: سلام. ببخشید مزاحم شدم. به من گفته اند شما پوشک بچه دارید؛ برای همین مزاحم شدم. دارید؟

این بار هر دو مرد به شکل عجیبی به یکدیگر نگاه کردند. سرانجام یکی شان گفت: نخیر آقا، اینجا عمده فروشیست؛ تک فروشی نداریم.

و دوباره بدون توجه به من مشغول جر و بحث با یکدیگر شدند. اینگار نه اینگار که اصلاً من در آنجا حضور داشتم. مدتی به هر دوشان نگاه کردم. سرانجام گفتم: عمده هم می خرم.

یکبار دیگر هر دو مرد به شکل عجیبی نگاه کردند. مدتی مرا نگاه کردند و چند ثانیه ای هم عجیب تر یکدیگر را نگاه کردند. سرانجام همان مرد قبلی که در سمت چپِ میز از نگاه من قرار داشت و جوان تر هم به نظر می رسید گفت: خیر آقا نداریم. لطفاً مزاحم نشوید.

و باز مشغول جر و بحث با یکدیگر شدند. چند دقیقه ای این پا و آن پا کردم و این بار ملتسانه گفتم: آقا ما بچه داریم؛ اگر می شود کمکمان کنید.

مرد جوان تر ناگاه عصبانی از جا بلند شد. می خواست به سمتم بیاید که مرد مسن تر دستش را گرفت. مرد جوان تر دوباره سر جایش نشست. انگار دیگر راه چاره ای نبود. در هر حال تلاشم را کرده بودم. چه می شد کرد؟ کاری از دستم بر نمی آمد.

ناامید پشت به آن دو کردم که بروم که مرد مسن تر صدایم زد. به سمت آن دو برگشتم. مرد مسن تر نگاهی به من و بعد به سیگارِ عجیبش که بوی عطر آگینِ عجیبی می داد کرد و گفت: آیا حضری کاری برای ما انجام دهی؟ تو کار ما را راه بینداز، ما هم کار تو را راه میندازیم.

مشتاق گفتم: بله. هر کار که باشد.



مرد مسن بار دیگر نگاهی به سیگارِ عجیبش انداخت و گفت: سیگارهای ما دارد تمام می شود. اگر محبت کنی و مقداری از این سیگارها برای ما تهیه کنی، ما هم در عوض هر تعداد پوشک بچه که بخواهی به تو خواهیم داد.

خوشحال گفتم: چرا که نه؟ فقط بگوئید چه مارکی است؟

بار دیگر به سیگار میان انگشت های مرد نگاه کردم. از آن فاصله کاملاً واضح نبود؛ اما اینگار واقعاً کنار آن سیگار هیچ مارکی حک نشده بود!

مرد مسن تر پوزخندی زد و گفت: این از آن مدل سیگارها نیست که بروی و از در سوپرمارکت در خانه ی خودتان بخری و برایمان بیاوری. سیگار خاصی است که در شیراز فقط یکجا گیر می آید.

نحوه ی سخن گفتن مرد جوری بود که بار دیگر ناامید شدم. با این وجود گفتم: آدرس بدهید، اگر بتوانم حتماً برایتان تهیه می کنم. باور کنید من به آن پوشک ها نیاز دارم. ما بچه ی اولمان است. مادر بچه واقعاً اعصابش به خاطر نبودن همین پوشک ها خورد شده است. لطفاً کمکمان کنید.

مرد مسن تر بار دیگر پوزخند زد و خوشحال از جا برخاست. گفت: بسیار خوب، پس با من بیا.

مرد مسن مرا از این سمت مغازه به آن سمت برد. واقعاً که ساختمان بزرگی بود؛ بزرگ و تا حدود زیادی مخروطی. در واقع یک خانه ی درندشتِ خیلی قدیمی بود که آنجا را کرده بودند عمده فروشی و تا حد زیادی هم انبار. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد همه چیز آنجا یافت می شد.

مرد مسن در طول مسیر برایم توضیح داد که احتمال گران تر شدن پوشک بچه بسیار زیاد است و او و شریکش - که همان مرد جوان تر بود - ترجیح می دهند که فعلاً صبر کنند تا پوشک از اینی هم که هست گران تر بشود و بعد دست به فروش بزنند تا سود خوبی کنند.

گفت که بله پوشک بچه دارند و تا آنجا که جا داشته اند، انبار کرده اند. همینطور که سرم را گرم کرده بود و مدام حرف می زد و حرف می زد؛ رسیدیم به حیاط خلوتی که انگار پشت ساختمان قرار داشت. داخل آن حیاط خلوت هم پر بود از همه جور اجناس.

در سمتی چشمم افتاد به پوشک های مارک مای بیبی که تعداد زیادی از آنها را همینجور بی ملاحظه در گوشه ای روی هم ریخته بودند. مرد مسن که نگاه کنجکاو و مشتاقم را دید پوزخند زد و گفت که فقط این ها نیستند.

بعد در کوچکِ زنگ زده ای را برایم باز کرد. پشت در دورنمایی از کوچه ای تنگ و باریک بود که همینطور امتداد می یافت تا دوردست ها. ساختمان های قدیمی مخروطی دو سمت کوچه را پوشانده بود. داخل کوچه هیچ کس نبود. حتی پرنده هم پر نمی زد. نه رهگذری، نه کودکی، و نه حتی سگ و گربه.

مرد مسن مدتی صبر کرد؛ انگار می خواست من به محیط ناآشنا و عجیب غریب کوچه عادت کنم. بعد به دوچرخه ای که کنار در قرار داشت و تا آن لحظه اصلاً متوجه اش نشده بودم اشاره کرد و گفت: دوچرخه سواری بلدی؟

با اشاره ی سر پاسخ مثبت دادم. مرد گفت: بسیار خوب. بهتر است از این دوچرخه استفاده کنی؛ چون مسیر چندان نزدیکی نیست. همینطور مسیر کوچه را مستقیم می گیری و جلو می روی. نه به چپ و نه به راست، فقط مستقیم برو.

بار دیگر با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادم. مرد ادامه داد: تمام مسیر خلوت است. اگر همینطور مستقیم بروی، در انتهای مسیر سرانجام به محله ی شلوغی می رسی.

نشانه ی این که درست رسیده ای یک حوض آب خیلی بزرگ است که اطرافش پر از حجره های مغازه مانند است. در آنجا آدرس دُکان زَرار سیگار پیچ را بگیر. بگو محمدی مرا فرستاده است. باقی اش را خودش می داند. ... کمی صبر کن.

مرد به داخل مغازه برگشت و دقیقه ای بعد بازگشت. تا او برمی گشت من به دوچرخه دقت می کردم. دوچرخه ی بسیار قدیمی و زوار در رفته ای بود؛ با این وجود مشخص بود که چرخ هایش سالم است و تازه باد شده اند.

مردِ مسن تر که بازگشت، در دستش بسته ای بود. بسته را به من داد. گفت: این بسته را عوض دستمزد به زرار بده. مواظب باش کنجکاوئی نکنی؛ چرا که اگر بسته باز شود زرار آن را از تو قبول نمی کند. آن وقت نه سیگاری در کار است و نه پوشکِ بچه ای.

بار دیگر با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادم. بسته را با طنابِ نازکی که روی ترک عقب دوچرخه بود؛ همانجا بستم. سوار دوچرخه شدم. مدت ها بود که این کار را نکرده بودم.

مرد در زنگ زده را کاملا باز کرد. هنگام این کار توی ذهنم در صدای جیغ بدی داد. اینگار این در فقط سالی یکبار باز می شد که این طور صدا می داد!

خارج شدم. آدمم راه بیفتم که مرد مسن یکبار دیگر صدایم زد. همانطور که سوار دوچرخه بودم؛ صورتم را به سمت عقب و مردِ مسن تر برگرداندم.

مرد خیلی محکم و قاطع گفت: فقط مستقیم برو. هرگز به کوچه های چپ و راست دقت نکن و مواظب باش وسوسه نشوی وارد آن ها شوی. مراقب باش که اگر به چپ و راست بروی، ممکن است دیگر بازگشتی برایت نباشد.

این طور حرف زدنش یک لحظه مرا ترساند. با این وجود من چاره ای نداشتم. لیلا و دخترمان منتظرم بودند. منتظر چیزی که تا همین چند وقت پیش به راحتی در هر دکان بقالی ای گیر می آمد. منتظر فقط تعدادی پوشک بچه. پس حرکت کردم.

حس عجیبی داشتم. مدت ها بود که سوار دوچرخه نشده بودم. آن هم سوار چنین دوچرخه ی زوار در رفته ای. مدتی طول کشید تا کم، کم، به آن عادت کنم. دوچرخه ی فکسنی مرتب زیر پایم قرچ و قوروج صدا می داد.

کمی که جلو رفتم برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. مرد مسن تر همچنان ایستاده بود و به شکل عجیبی نگاهم می کرد.

...



مدتی گذشت. مسیر مستقیم را گرفته بودم و پیش می رفتم. دوچرخه همچنان زیر پایم قریح و قوروج صدا می داد. محله های عجیبی بودند. پرنده هم پر نمی زد. اصلاً فکرش را هم نمی کردم که در شیراز چنین جاهایی وجود داشته باشد. هیچ خبری از کسی نبود؛ حتی سگ و گربه هم نبود.

کم، کم، این فکر آمد توی سرم که چرا آن دو مرد مرا به دنبال انجام این کار فرستادند و چرا خودشان این کار را انجام ندادند؟! مدام این فکر توی سرم می رفت و می آمد و اذیتم می کرد.

واقعاً وسواس فکری شده بود. اگر خطری در کمین باشد و به همین خاطر آن دو مرا به دنبال این کار فرستاده باشند چه؟! جمله های مرد مسن تر توی سرم تکرار می شد.

" فقط مستقیم برو. هرگز به کوچه های چپ و راست دقت نکن و مواظب باش وسوسه نشوی وارد آنها شوی. مراقب باش که اگر به چپ و راست بروی، ممکن است دیگر بازگشتی برایت نباشد."

به کوچه های چپ و راستم نگاه کردم. خلوت، تاریک و ... مرموز. چرا اینجاها اینجوری بودند؟! چرا این محله حتی گربه های کنیف یا سطل های آشغالی که دورش سگ جمع شده باشد، نداشت؟!

زَرار! چه اسم عجیبی! تاکنون چنین اسمی نشنیده بودم. یک آن چشمم به سیاهی ای سر یک کوچه افتاد. کمی جلوتر به نظر زنی می آمد. زن لاغری که خود را در چادر سیاه پوشانده بود. به شکل عجیبی سر کوچه ایستاده و به روبرو نگاه می کرد.

برایم عجیب بود که چرا با وجود صدای قِرِج و قوروج زیاد دوچرخه حتی سر برنگرداند و به سمت نگاه نکرد؟! چنان خودش را در چادر پوشانده بود که هیچ جای بدنش معلوم نبود.

از جلویش که رد می شدم، فقط یک آن چشم های برق دارِ قرمزِ شفافی را دیدم که از زیر چادر پیدا بود. فقط همان. هیچ چیزِ دیگر حتی طره ی مویی را ندیدم. آیا این واقعاً یک زن بود؟! یا مرد یا شاید هم موجود دیگری؟!

کنجکاو شدم که بایستم و ته و توی کار را در بیاورم؛ اما یاد صحبت های مرد مسن تر اُفتادم. پس سرعتِ رکاب زدنم را تندتر کردم. چند بار برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. زن همانطور سیخ و صاف - مثل تیرک چراغ برق - بی حرکت سر کوچه ایستاده بود و هرگز به سمتم نگاه نکرد.

کمی که از زن فاصله گرفتم، یاد بسته ی پشت ترک دوچرخه اُفتادم - همان که مرد مسن تر بهم داده بود تا عوض دستمزد آن را به اصطلاح زرار نامی بدهم - چند بار سر برگرداندم و نگاهش کردم. واقعاً چه می توانست داخلش باشد؟!

این بار حس کنجکاوای بود که به جانم اُفتاده بود. اما هر بار که این حس می خواست به من غلبه کند تا بایستم و بسته را باز کنم یاد حرف های مرد مسن تر می اُفتادم.

" مواظب باش کنجاوی نکنی چرا که اگر بسته باز شود، زرار آن را از تو قبول نمی کند. آن وقت نه سیگاری در کار است و نه پوشک بچه ای."

اگر پوشک بچه ای در کار نباشد، انگار که تمام زحمت هایم بیهوده بودند و من بیخود این همه زحمت کشیده بودم.

دوچرخه روی دست اندازی بالا و پایین رفت و مرا دوباره به خود آورد. این بار سر کوچه ای چشمم به موجود دیگری افتاد. به نظر این بار بچه ای می رسید. چه خوب. پس این محله ها آنقدرهام عجیب نیستند. لااقل بچه هم درشان یافت می شود.

در ابتدا از دیدن بچه خوشحال شدم اما نزدیکتر که رفتم این خوشحالی ام جایش را به تعجب و ترس داد. موجود که در ابتدا از دور پسر بچه ی پنج - شش ساله ای به نظر می رسید اما وقتی کامل نزدیکش شدم، دیدم که دندان هایش مثل پیرمردها ریخته اند و مثل پیرمردها دست و صورتش پر از چین و چروک است.

این چهره ی یک بچه بود، با چشم های عجیب شفاف که در چهره ی یک پیرمرد ترکیب شده بود. قد و اندازه و اندام مال بچه بود اما چین و چروک و دندان های ریخته مال پیرمرد. جالب این بود که به کوتوله ها هم نمی خورد.

بار دیگر سرعتِ رکاب زدنم را تندتر کردم و از بچه‌ی پیرمرد مانند هم که به مانند حیوان‌های گرسنه نگاهم می‌کرد، رد شدم. این بار کمی جلوتر چند نفر را دیدم که سر کوچک‌ای ایستاده بودند و سرکوچه‌ای دیگر باز چند نفر دیگر. هیچ‌کدام مثل انسان‌های عادی نبودند.

همه مثل حیوان‌های وحشیِ گرسنه نگاهم می‌کردند. جوری که می‌ترسیدم که نکند همه با هم هجوم بیاورند و مرا از دوچرخه پایین کشیده و بدرند.

با این وجود اینگار قانونی نانوخته وجود داشته باشد هیچ‌کدامشان به مرکزِ کوچه‌ی اصلی که من در آن می‌راندم، نمی‌آمدند و از سرِ کوچه‌های فرعیِ اطرف جلوتر نمی‌آمدند. بار دیگر یاد گفته‌های مردِ مسن تر افتادم.

"فقط مستقیم برو. هرگز به کوچه‌های چپ و راست دقت نکن و مواظب باش که وسوسه نشوی وارد آن‌ها شوی. مراقب باش که اگر به چپ و راست بروی، ممکن است دیگر بازگشتی برایت نباشد."

هر چه جلوتر می‌رفتم اینگار که جمعیت بیشتر و بیشتر می‌شد. هر چه جلوتر می‌رفتم اینگار که قد این مردم عجیب کوتاه و کوتاه‌تر می‌شد.

هیچ یک چهره ای مثل انسان های عادی نداشتند. همه با چشم های حریص مثل حیوانات وحشی به من چشم دوخته بودند. اما اینگار که مسیر اصلی مسیری امن نوشته شده با مرکب قراردادی سخت باشد به سمتم نمی آمدند!

این بار با خودم می گفتم که واقعاً اینجا دیگر کجاست و این دیگر چه جور محله ایست و واقعاً چرا آن دو مرد مرا به دنبال انجام این کار فرستادند و چرا خودشان این کار را انجام ندادند و آیا اصلاً بهتر نیست که هر چه زودتر سرِ دوچرخه را کج کنم و تندتر رکاب بزنم و برگردم و اصلاً گور پدر پوشک بچه، اگر خود پدر بچه نباشد، پوشک به چه درد بچه می خورد؟!

واقعاً نزدیک بود برگردم که چشمم به پایان مسیر افتاد. مسیر مستقیم ختم می شد به محله ی شلوغی که حالت دایره مانند داشت و درست در مرکز دایره یک حوض آبی دایره مانند خیلی بزرگ - همانطور که مرد مسن تر نشانه داده بود- قرار داشت.

با احتیاط از دوچرخه پیاده شدم. همانطور که فرمان دوچرخه را در دست داشتم، به اطراف نگاه کردم. مردم محله همه اینگار که این بار آن ها موجود عجیبی را دیده بودند، همه دست از کار و زندگی شان کشیده بودند و بر و بر مرا نگاه می کردند.

به نظرم آمد که درست پس از ورود من اینجوری شده است. یک سکوت سنگین روی فعالیت های روزمره ی همه سایه انداخته بود. به اطرافم نگاه کردم. دور تا دور حوض بزرگ را همانطور که مرد مسن تر نشانه داده بود، حجره های مغازه مانند پوشانده بود.

به مردم اطرافم نگاه کردم. همگی قدهای کوتاهی داشتند و همه ی اهالی آن محله ی عجیب وسط گرمای تابستان سر و گوش های خود را با کلاه های چسبان کیپ تا کیپ پوشانده بودند.

با اینکه همه ی افراد لباس های راحتی پوشیده بودند؛ اما همگی کفش به پا داشتند. هیچ کس دمپایی یا چیز راحتی ای نپوشیده بود.

درست مثل کسانی که پاهای خیلی کثیف یا ناقص داشته باشند و از دیده شدن پاهایشان توسط دیگران در هراس باشند.

آیا نباید در همان لحظه برمی گشتم؟! ... آیا عاقلانه نبود که می پریدم ترک دوچرخه و با حداکثر سرعتی که می توانستم رکاب می زدم؟!

در هر حال اگر آن ها می خواستند مرا بگیرند؛ هر کاری که می کردم باز می توانستند. پس گفتم: ببخشید، دکان زرار سیگار پیچ را می خواستم.

کسی جوابم را نداد. فقط یک نفر از میان جمع دستش را بلند کرد و با انگشت به سویی اشاره کرد. همانطور که دوچرخه را همراه خودم می کشیدم؛ با احتیاط به آن سو رفتم.

مردم انگار که من دارای بیماری مسری باشم از سر راهم کنار می کشیدند. وسط راه چند بار افراد دیگر هم تنها با اشاره راهنمایی ام کردند.

به حجره مانندی - که نشانم داده بودند - رسیدم. حجره مثل سکو از سطح زمین بالاتر بود اما پله نداشت! مرد قد کوتاه لاغری وسط حجره روی زمین نشسته بود و با سرعتی اعجاب آور با دست های ماهرش سیگار می پیچید.

پس این سیگارها دست ساز بودند. به این دلیل همین مرد مسن تر گفته بود که این سیگارها همه جا یافت نمی شود و فقط در جای بخصوصی گیر می آید. نزدیک تر رفتم و گفتم: زرار سیگار پیچ؟

مرد قد کوتاه انگار که چنان سرگرم کار بود که تا آن لحظه متوجه من نشده بود؛ سرش را بلند کرد و به شکل عجیبی نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم. فقط یک چشم سالم داشت. چشم دیگرش به شکل عجیبی مجروح و نابینا به نظر می رسید.

چین و چروک های عجیبی کل صورتش را پوشانده بود. با صدای زیر نازکی که من تا این لحظه از

گلوی هیچ انسانی نشنیده ام گفت: بله. زرار هستم. چه می خواهی ای آدمیزاد؟

به من می گفت آدمیزاد! مگر خودش چه بود که به من می گفت آدمیزاد؟! در حالیکه اینگار صدا توی

گلویم گیر کرده بود و به زور بیرون می آمد گفتم: آقای محمدی مرا فرستاده است.

زرار چند ثانیه ای با نگاه تیز زننده اش مرا نگاه کرد و بعد گفت: بهای سیگارها چه؟! چیزی عوض

دستمزد به تو نداده است؟!

تازه دوباره یاد بسته ی ترک عقبِ دوچرخه افتادم. بسته را از ترک عقبِ دوچرخه باز کردم. بار دیگر

کنجکاویِ دانستن این که داخل بسته چه بود؛ افتاد به جانم.

بسته ی خیلی سبکی بود! چرا بار اول انقدر به سبکیِ عجیبش دقت نکرده بودم؟! اینگار که اصلاً چیزی

توی بسته نبود.

چند بار - جواری که زرار مشکوک نشود - آرام تکانش دادم. هیچ صدایی از داخلش نمی آمد!

نزدیک تر رفتم و بسته را به سمت زرار - که بالاتر از من در حجره بود - گرفتم. ناگاه به چابکی از

جا پرید و بسته را از من قاپ زد.

جوری این کار را انجام داد که ناخودآگاه گامی به عقب رفتم. زَرار در حالیکه چشم هایش گویی از شادی برق می زدند به وسطِ دُکان حجره ماندش برگشت و بسته را زیر بالشت ماندی گذاشت. بعد به سمت دیگری از حجره اش رفت و چند بسته از سیگارهایش را که گویی کارِ ساختنشان تمام شده بود را برداشت. سیگارها را در جعبه ای گذاشت و به من داد و گفت: بهتر است که هر چه سریع تر برگردی ای آدمیزاد. زیرا معاهده ی روشته فقط مخصوص روزهاست و بعد از غروب خورشید دیگر ما مجاز به رعایت آن نیستیم.

همانطور که بسته ی سیگارها را - جوری که صدمه نیبند - ترک دوچرخه می بستم با خودم گفتم معاهده ی روشته! این دیگر چه معاهده ایست؟! در هر حال دوست نداشتم خیلی هم کلام این زَرار شوم و از او راجع به آن بپرسم. ترسِ عمیقی بر عمق وجودم سایه انداخته بود که تا آن لحظه از زندگی ام هرگز تجربه اش نکرده بودم.

خوشبختانه جعبه ی زَرار اینگار که مخصوص ترک دوچرخه و سیگار ساخته شده باشد، دقیقاً هم آن سیگارها را خوب نگه می داشت و هم راحت و خوب به ترک بسته شد.

آدمم برگردم که بار دیگر زرار با آن صدای عجیبش صدایم زد. سرم را به سمتش برگرداندم. زرار گفت: محمدی بهت گفته است که دقیقاً از همین مسیری که آمدی ای برگردی؟! مراقب باش که هرگز به کوچه های چپ و راست وارد نشوی. حتی سمتشان هم نرو. سعی کن همیشه وسط مسیر باشی.

سرم را به علامت اینکه متوجه صحبتش شده ام تکان دادم. قبل از حرکت به آسمان نگاه کردم. واقعاً داشتم می ترسیدم. عصر بود. خواستم حرکت کنم که بار دیگر صدای زرار را از پشت سرم شنیدم. گفت: عجله کن ای آدمیزاد. غروب خورشید نزدیک است.

همین حرفش باعث شد که بی اختیار تندتر رکاب بزنم. از محله ی حوض دار خارج شدم و برگشتم به همان مسیری که از آن آمده بودم. سر اولین کوچه به جمع آدم های عجیب دقت کردم، تازه متوجه شدم که گوش های این ها هم مثل چهره هاشان اصلاً شبیه انسان های عادی نیست و بیشتر شبیه گوش گربه ها و یا حتی خفاش است!

تندتر و تندتر رکاب زدم. به نظرم هر چه جلوتر می رفتم، از ازدحام افرادی که این طرف و آن طرف مسیر اصلی ایستاده بودند کمتر می شد. به نظرم هر چه جلوتر می رفتم به تدریج قد افراد بلند و بلندتر و به انسان های عادی نزدیک تر می شد.

انگار که این افراد دورگه‌هایی بودند میان انسان‌های عادی و مردمِ قد کوتاهی که در آن محله‌ی حوض دار دیده بودم.

یک لحظه چشمم به پای یکی از این به اصطلاح دورگه‌ها افتاد. تنها کسی که انگار کفش یا هیچ چیز دیگری به پا نداشت.

فقط یک لحظه بود و بعد ... من رکاب زنان سریع رد شدم. اما انگار... انگار... انگار که نه پای یک انسان عادی بلکه چیزی میان پای انسان و سُم گاو بود!

فقط یک لحظه بود؛ یک لحظه که من دیدم. آیا اشتباه می‌کردم؟! آیا این خطای دید بود یا شاید آن موجود با بقیه فرق داشت و ناقصی چیزی بود.

اکنون که فکر می‌کنم؛ درست نمی‌دانم. با وجود عجایی که می‌دیدم، دغدغه‌ی اصلی من چیز دیگری بود. اینکه هر چه سریع‌تر برگردم. واقعاً خسته شده بودم؛ اما نمی‌دانم با کدام توان باز تندتر و تندتر رکاب می‌زدم.

مُدام به بالای سرم و به آسمان نگاه می‌کردم و با ترس یاد حرف‌های زرار راجع به غروب خورشید و آن معاهده می‌افتادم.

کم، کم، مثل زمانی که آمده بودم همه جا خلوت شده بود و حتی دیگر زن چادری یا بچه ای را سر کوچه ای نمی دیدم.

با این وجود هر چه هوا رو به تاریکی می رفت؛ احساس می کردم که سایه هایی در تعقیبم هستند. موجوداتی که آن ها را پشت سرم احساس می کردم.

اما وقتی سر بر می گرداندم و به پشت سرم نگاه می کردم، هیچ چیز نمی دیدم. گویی سایه ها در پس پناه کوچه های تاریک پنهان می شدند!

تندتر و تندتر - در حین خستگی - رکاب زدم. خوشبختانه پیش از غروب کامل خورشید انتهای مسیر پیدا شد. محمدی دم در زنگ زده نشسته بود. به محض این که مرا دید از جا برخاست. گفت: معذب بودم که چرا تو را به دنبال این کار فرستادم. سریع داخل شو.

تا من وارد شدم؛ محمدی در را بست و چیزی شبیه پوستر یا قاب عکس بزرگ را پشت در گذاشت.

روی آن به عربی به رسم الخط عجیبی چیزهایی نوشته شده بود! نوشته ها دست نویس بود!

اینقدر خسته بودم که اصلاً حوصله ام نشد که راجع به آن سوال کنم. محمدی در حالیکه که به جعبه ی

ترک دوچرخه نگاه می کرد؛ خوشحال گفت: پس موفق شدی. آفرین و حالا جایزه ات.

محمدی و شریکِ کمی جوانترش، خودشان پوشکِ ها را جلوی چشمِ های متعجبِ مردم تا خود ماشینم حمل کردند و تا آنجا که جا داشت، تمام ماشینم را پر از پوشکِ بچه کردند.

خداحافظی کردم و با آخرین بسته ی پوشکِ ها در دست، داشتم از آن مغازه - خانه ی دراندشت خارج می شدم.

شنیدم که محمدی به شریکِ جوانترش که با خوشحالی داشت جعبه ی زَرار را باز می کرد - گفت: واقعاً که سیگار جن ساز، چیز دیگریست!

...

تا این لحظه من از این موضوع با هیچ کس سخن نگفته ام. این که برای به دست آوردن چیز ساده ای مثل پوشکِ بچه در آن دورانِ سختی ملت ایران به چه جاهایی رفتم و چه چیزهای عجیبی دیدم. بله من از این جریان با هیچ کس سخن نگفتم؛ حتی با لیلا همسرم!



نویسنده: علی پاینده

تدوین و ویراستاری هفت هنر